

نهال تجدد

عارف جان سوخته

داستان شورانگیز زندگی مولانا

برگردان فارسی از

مهستی بحرینی



انتشارات نیلوفر

و من مرد پیر، در این سرما

بلندقامت بود و بسیار لاغر؛ پوست و استخوان. طاقت سرما نداشت و عبای نمدی سیاه آستین گشادش را به دور خود پیچیده بود. موهایش، به رنگ آسمان پیش از باران، از کلاه قایق مانندش بیرون زده بود. تند راه می‌رفت و نگاهش به شهر، دکان‌هایش، مردمان و جانورانش به نگاه گردشگران تازه‌واردان نمی‌ماند. گاهی در برابر پیشخان حصیربافی می‌ایستاد، نگاهش در میان سبدها، زنبیل‌ها، حصیرها، پرهای کاه و نی‌ها گم می‌شد. فروشنده سبدهی حصیری یا چیزی از آن دست به او عرضه می‌کرد. اما پاسخی نمی‌شنید. به‌ندرت به سؤال‌هایی که از او می‌شد، پاسخ می‌گفت.

باد بر چهرهٔ نحیفش می‌تاخت و آن را همچون پوست‌نوشته‌ای در برابر آتش، چروکیده می‌کرد. ابرو درهم می‌کشید و به دشواری با سرما، سرمای شدیدی که در آخر پاییز به قونیه هجوم آورده بود، کنار می‌آمد. به مرد حصیرباف گفت: من پیرمرد، در این سرما...

اما حصیرباف حواسش متوجه تعریف از کالایش بود:

«خوب به دسته‌های این زنبیل نگاه کن، بین تهش چه محکم است! در این شهر، هیچ سبدهی با سبدهای من برابری نمی‌کند. این زنبیل حتی می‌تواند مردی

را تا آسمان حمل کند.

— من برای رفتن به آسمان نیازی به زنبیل تو ندارم.»

هنگامی که برای نخستین بار او را، شمس تبریزی را، درست پس از دیدارش با مولایم، جلال‌الدین رومی، دیدم سن امروز مرا داشت. شصت ساله بود.

اکنون که من هم در معرض پیری و سرما قرار گرفته‌ام، این عبارت شمس خود به خود زبان حالم شده است: «من مرد پیر، در این سرما.» اتفاقی که در آن نشسته‌ام تا شرح حال مولایم را به رشته تحریر درآورم، منقلش استخوان‌های فرسوده‌ام را گرم نمی‌کند و در پیرامونم کمتر می‌توان کسی را یافت که سنش از شصت گذشته باشد. شاگرد جوان آن روزها، که دوستدار ورزش و شوخی و تفریح بود، اکنون به حکیمی مبدل شده است که دیگران برای مشورت به نزدش می‌آیند. دیگر به سنی رسیده‌ام که باید به من احترام بگذارند. آن پهلوانی که در قلب زمستان یخ حوض را می‌شکست تا در آن آب‌تنی کند، اکنون چاره‌ای جز گرم گرفتن با منقل ندارد. زانوهایم درد می‌کند، دست‌هایم کمی می‌لرزد.

سالخورده و عاجز از سرما، می‌کوشم تا شمس را چنانکه چهل سال پیش بود، در نظر مجسم کنم. می‌بینمش که ناگهان از دکان حصیربافی دور می‌شود، می‌بینمش که کوچه‌های قونیه را زیر پا می‌گذارد؛ قونیه، نخستین شهر به‌درآمده از توفان^۱، شهری که پولس مقدس، برنابا حواری، و تیموتئوس مقدس، مرید و ملازم پولس، از آن دیدن کرده‌اند، مقر نخستین شورای روحانیون مسیحی، لگدکوب جنگ‌های صلیبی، و سرانجام، در قرن ششم هجری، پایتخت سلاطین سلجوقی.

یورش مغولان نتوانسته بود شعله حیات را در این قلبی که از تجارت و دادوستد می‌تپید، و در این شهری که اقوام مختلف از ترک، یونانی، عرب، هندی، ایرانی، فرنگی، ارمنی، اویغور، ونیزی و حتی چینی ساکنانش بودند، به‌طور قطع خاموش کند. هر روز صبح، صدای زنگوله آب‌فروشان که به بالادست رود می‌رفتند تا مشک‌های خود را از آب پر کنند و بر پشت شتران بیاورند، مردم شهر را از خواب بیدار می‌کرد و به آنان خبر رسیدن آب خنک را می‌داد. زنان رختشوی، با رفت‌وآمد پیاپی میان خانه‌های مشتریان خود و رودخانه، رخت‌های چرک و بدبو را بار قاطرهای خود می‌کردند و یا برعکس، آن‌ها را تمیز، بی‌لکه، تاخورده و معطر برمی‌گرداندند. بناها، در چهارسوق‌های اصلی شهر، در انتظار کارفرمایی که طرف صبح، در جستجوی کارگرانی ماهر، از آنجا عبور کند، چرت می‌زدند. در کارگاه‌های متعدد — چون تب ساخت و ساز وجود سلطان را فرا گرفته بود — صدای قرقره‌ها و طناب‌هایی که کارگران را در زنبیل‌ها به نوک مناره‌ها می‌بردند، جز در پایان روز خاموش نمی‌شد. در محله‌های مسکونی، رفت و آمد کهنه‌فروشان دوره‌گردی که کوچه‌های شهر را برای خرید رخت‌های کهنه زیر پا می‌گذاشتند، گویی هرگز پایانی نداشت. از حیاط دبیرستان‌ها، هیاهوی کودکانی به گوش می‌رسید که به طرزی خستگی‌ناپذیر، با صدایی که در عین حال هم بسیار زیر و هم یکنواخت بود، قرآن می‌خواندند. شب‌ها، از پشت میله‌های آهنین اتاق‌های روشن تیمارستان، ناگهان گفتگوی شگفت‌آور دیوانه‌ای به گوش می‌رسید که با تمام وجود، به زبانی که تنها برای خودش مفهوم بود، مکثات دلش را بیان می‌کرد.

از حمام‌های عمومی، بخارهای آب گرم آکنده از بوهای گوناگون، و از انبارهای شراب ارمنیان، بی‌اعتنا به چکاچاک شمشیر مغولان، عطر سکرآور

۱. قونیه، بنا به عقیده اهالی فریجه، نخستین شهری بود که از توفان نوح سربرآورد.